

خانه‌ای برای خدا



خدا سپرد و به سوی فلسطین حرکت کرد، در حالی که اطمینان داشت خدا مراقب آنهاست. اسماعیل در حالی که بر لب چاه تکیه کرده بود به آب خیره شد. به یاد آورد که مادرش گفت: «وقتی پدرت رفت و من و تو تنها شدیم تو بر اثر تشنگی گریه می‌کردی و آرام و قرار نداشتی. تصمیم گرفتم برای پیدا کردن آب به جست‌وجوی اطراف بیردازم تا شاید کسی را پیدا کنم یا گودال آب باقیمانده از باران بیابم. به ناچار تو را بر گوشه‌ای گذاشتم تا توان بیشتری برای جست‌وجو داشته باشم. ابتدا نگاهی به اطراف انداختم. آفتاب داغ می‌تابید. دست را بر

چشمان سایبان کرده و اطراف را نگاه کردم. در دوردست پای صخره بزرگی آبی دیدم. به سمت آن دویدم اما وقتی به آن رسیدم آب ناپدید شد. دوباره به اطراف نگاه کردم. در کنار سنگی بزرگ آبی نمایان شده بود به سمت آن دویدم اما هر چه به آب نزدیک‌تر می‌شدم آب رفته رفته ناپدید می‌شد. برگشتم و به سمت صخره بزرگ خیره شدم. دوباره آبی نمودار شد. باز به سویی‌ش دویدم اما وقتی به پای صخره رسیدم خبری از آب نبود و این رفت و آمد بین دوصخره سنگی هفت بار تکرار شد. معلوم شد همه سراب بوده است. خسته و ناامید پیش تو

اسماعیل دلو را درون چاه انداخت. اندکی صبر کرد. طناب دلو را بالا کشید. مملو از آب گوارا و زلال بود. اسماعیل با دست مقداری از آب را بر صورتش پاشید. خنکای آب باعث شد قدری از خستگی‌اش کاسته شود. دلو را به دهانش نزدیک کرد و جرعه جرعه آب نوشید تا سیراب شد. با خود گفت: «عجب آب گوارایی! پدر راست می‌گوید که این چاه مایه برکت این سرزمین است.» اسماعیل علاقه‌ای خاص به این چاه داشت شاید به این دلیل که پیدایش آب چاه همزمان با مهاجرت آنها به این سرزمین بود. مادرش هاجر برای اسماعیل ماجرای پدیدار شدن آب این چاه را تعریف کرده بود. زمانی که او طفلی شیرخوار بوده با پدرش ابراهیم از شام هجرت کرده بود و بعد از طی کردن مسافتی طولانی به این سرزمین که بیابانی بی‌آب و علف بوده رسیدند. ابراهیم به مادرش گفت: «شما همین جا بمانید. من باید بروم.» هاجر که خیلی تعجب کرده بود جواب داد: «ابراهیم! چه کسی به تو دستور داده که من و طفلت را در سرزمینی بگذاری که نه گیاهی در آن وجود دارد و نه حیوان شیرده و نه حتی یک قطره آب.» ابراهیم گفت: «پروردگارم به من چنین دستور داده است.» وقتی هاجر این سخن را شنید، گفت: «اکنون که چنین است، خداوند هرگز ما را به حال خود رها نخواهد کرد.» به این ترتیب همسر و فرزندش اسماعیل را در آن سرزمین به

حکایت‌کننده...

بازنویسی متنی کهن در باره قربانی کردن اسماعیل از ابو بکر عتیق سورابادی معروف به عتیق نیشابوری (متوفی ۴۹۴ هجری قمری)

در اخبار است که چون ابراهیم آن خواب بدید، دیگر روز مادر اسماعیل را گفت که «و را بیارای که مهمانی دوستی خواهم رفت.» هاجر او را جامه نو پوشانید و موی او را شانه کرد و سُر مه کشید و از پی ابراهیم کرد. ابلیس آمد و هاجر را گفت: «ای نادان، ابراهیم پسر تو را می‌برد تا بکشد.» هاجر گفت: «ابراهیم نه آن پدری سست که فرزند را بکشد.»

ابلیس گفت: «وی می‌گوید که خدای فرموده است.» هاجر گفت: «اگر خدای فرموده است، تن و جان فرزند من فدای فرمان خدای باد.» ابلیس از او نومید شد، از پس اسماعیل بدوید، گفت: «ای نادان، پدر تو را به کشتن می‌برد.» وی گفت: «پدر من از آن مهربان‌تر است که چنین کند.»

ابلیس گفت: «وی چنین دعوی کند که مرا خدای فرموده است.» اسماعیل گفت: «هزار جان من فدای فرمان خدای باد!»

ابراهیم او را می‌برد تا آنجا که قربانگاه است. پس خواب خویش او را بگفت. گفت: «یا پدر! بکن هر چه تو را فرموده‌اند که یابی مرا اگر خدای خواهد از شکیبایان.» پس ابراهیم کارد بر گلوئ پسر نهاد. هر چند می‌کشید

قربانگاه اسماعیل



نمی‌برید. و آنجا بود که جبرئیل بیامد، کارد را بر پشت گردانید. و گفته‌اند که خدای گلوئ اسماعیل را رویین گردانید تا نَبُزَد و کارد بر آن کار نکند. و فدا فرستاد خدای در آن ساعت قربانیانی بزرگ. در آن حال، ابراهیم نگاه کرد گوسپندی دید از هوا پدید آمد چون اشتر بُختی فربه و در پیش ابراهیم بخت، بند از دست و پای اسماعیل برخواست و بر دست و پای کبش افتاد. ابراهیم او را قربان کرد در منا و نشان آن در مَذْبَح به جای است و سنت قربان در آن موضع تا دامن قیامت باقی است.

برگشتم. ناگهان چیزی دیدم که از تعجب دهانم باز ماند. معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. از زیر پاهایت آب زلال و گوارا جاری شده بود. این چشمه زلال بعدها به نام چاه اسماعیل و مدتی بعد به نام زمزم معروف شد. ناگهان اسماعیل به یاد پدرش ابراهیم افتاد. چاه زمزم را با خاطره‌هایش تنها گذاشت. دلو پر از آب را بر شانه‌اش گذاشت و قدم زنان به سمت پدر آمد. جایی که با پدرش مشغول کار بودند فاصله‌ای نداشت. هنوز هیجده قدم بر نداشت‌ه بود که به کنار دیوار نیمه تمام رسید. مقداری از آب چاه را درون ظرفی ریخت و به پدر تعارف کرد. ابراهیم ظرف را گرفت و با آستین عرق از پیشانی‌اش پاک کرد و همانطور که لبخند رضایت بر لب داشت جرعه جرعه آب زمزم را نوشید. اسماعیل پرسید: «راستی پدر دلیل ساختن این خانه چیست؟ چرا باید اینجا خانه‌ای بسازیم؟» ابراهیم گفت: «ساخت این بنا نظر من نبود بلکه فرمانی از جانب پروردگار است که به من امر شده است تا اینجا بنایی بسازیم که محلی برای نزول فرشتگان، قبله موحدان و محل تجمع خدایرستان باشد. پسر من دیری نمی‌پاید که همه موحدان از سراسر عالم به اینجا خواهند آمد و دور این خانه به طواف، سجده و نیایش پروردگار مشغول خواهند شد.» ابراهیم از نردبان بالا رفت و اسماعیل سنگی برداشت و به داستان پدر داد تا بر دیوار کعبه بگذارد. ابراهیم سنگ را از دست اسماعیل گرفت و بر دیوار گذاشت. بعد دست به دعا برداشت: «پروردگار! دیار مکه را ایمن گردان.» (و با ابراهیم و اسماعیل پیمان بستیم که خانه ما را بر طواف کنندگان، مجاوران و رکوع کنندگان سجده گر پاک و پاکیزه گرداند.)

(سوره بقره آیه ۱۲۴)

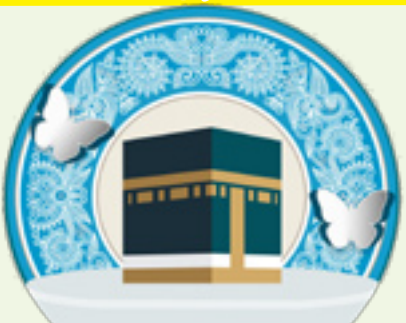
در یکی از شب‌ها حضرت ابراهیم (ع) در خواب دید که فرشته‌ای نزدش آمد و فرمود خداوند متعال می‌فرماید: «اسماعیل فرزند خود را برای من قربانی کن.» حضرت ابراهیم (ع) سه شب متوالی آن خواب را دید و کاملاً متوجه شد که مأمور به انجام این کار شده است.

به همسرش هاجر گفت: «برخیز و به اسماعیل لباس‌های زیبا بپوشان! زیرا می‌خواهم او را به مهمانی دوست بسیار بزرگی ببرم.» هاجر، اسماعیل را شست و شو داد و معطر ساخت.

حضرت ابراهیم و اسماعیل علیهم‌السلام از هاجر خداحافظی کردند. حضرت ابراهیم فرزند خود را برداشت و به سوی منا حرکت کرد. هنگام حرکت در سه جا شیطان در برابر حضرت ابراهیم ظاهر شد و به وسوسه او پرداخت اما حضرت ابراهیم (ع) با اراده استواری که داشت شیطان را از نزدیک خود راند و به سوی منا ادامه مسیر داد. ابراهیم به اسماعیل مأموریت را گفت و اسماعیل با کمال رضایت گفت: «پدر مأموریت الهی را انجام بده. من تسلیم امر پروردگارم.» ابراهیم دست‌های جوان خویش را بست و او را مانند قربانی به زمین خواباند و کارد خود را بر گلوئ او گذاشت و محکم کشید اما کارد گلوئ اسماعیل را نبرد. دوباره، سه بار این کار تکرار شد اما ابراهیم (ع) در کمال تعجب دید که کارد گلوئ اسماعیل را نمی‌برد.

سپس خداوند متعال قوچی را فرستاد و در این هنگام جبرائیل پدیدار شد و به ابراهیم گفت: «به‌جای پسر تو این گوسفند را قربانی کن.» حضرت ابراهیم (ع) هم بسیار خوشحال شد و پسرش را بوسید و به جای او گوسفندی را که از بهشت برایش فرستاده شده بود قربانی کرد.

نجوای دل



هدیه یزدان

ای عزیزان به شما هدیه‌ی یزدان آمد
عید فرخنده نورانی قربان آمد

حاجیان سعی شما شد به حقیقت مقبول
رحمت واسعه حضرت سبحان آمد

عید قربان به حقیقت ز خداوند کریم
آفتابی به شب ظلمت انسان آمد

جمله دل‌ها چو کویری ست پر از فصل عطش
بر کویر دل مانعت باران آمد

خاک می سوخت در اندوه عطش با حسرت
نقش در سینه این خاک گلستان آمد

امر شد تا که به قربانی اسماعیلش
آن خلیلی که پذیرفته ز رحمان آمد

امتحان داد به خوبی، به خدا ابراهیم
جای آن ذبح عظیمی که به قربان آمد
سید محمد رضا هاشمی زاده



چاره نفس شیطانی

عیدِ قربان است قربانی کنیم

چاره‌ای بر نفسِ شیطانی کنیم

سینه را خالی کنیم از کینه‌ها

قلب و روح خویش رحمانی کنیم
سلیمان ابوالقاسمی



کعبه دل

ای کعبه‌ی من، دل به هوایت باشد

سعی ام به صفای چشم هایت باشد

ای آن که خلیلی ومنم اسماعیل

قربان تو، جانم به فدایت باشد
فرشاد اسکندری شرفی



نیشکند

معمای

اولی: بالاخره بعد از ۲ سال این پازل رو حل کردم!
دومی: ۲ سال زیاد نیست؟
اولی: نه بابا رو جعبه‌اش نوشته ۷ تا ۱۰ سال!

رسیدن میوه

آموزگار: خب بچه‌ها با چهار فصل سال آشنا شدید.
حالا بگید که بهترین موقع چیدن میوه کیه؟
سعید: آقا وقتی که در باغ بازه و باغبان در خواب و سگ بسته باشه!



داستان تصویری: در حسرت فرصت از دست رفته